



خاله پیرزن و اسپند دونه دونه

• شکوه قاسم‌نیا

شب عید بود. اسپند دونه دونه، توی اسپنددان بود. اما آتش نبود.
آتش کجا بود؟ تو نوک کبریت! کبریت کجا بود؟ لبه‌ی تاقچه!
پایین تاقچه، روی قالیچه، خاله پیرزن نشسته بود. هر دو پایش درد می‌کرد. دست‌های
او زور نداشت. چشم‌های او نور نداشت. گربه‌ی مخملی‌اش را صدا زد و گفت: «آهای
پیشولی، گل منگولی! دُمت را بکش رو تاقچه تا قوطی کبریت سُر بخوره، بیفته پایین.»
پیشولی گل منگولی روی دو پا بلند شد. دُمش را کشید رو
تاقچه. قوطی کبریت سُر خورد و افتاد پایین. چوب
کبریت‌ها روی قالیچه، پخش و پلا شدند.
خاله پیرزن گفت: «ای داد بی‌داد. دیدی چی کار
کردی؟ حالا چه جوری اسپنددونه‌ها را آتش بزنم،
درد و بلا را از پاهام دور کنم، دستامو پُر زور کنم،
چشمامو پُر نور کنم؟» و از غصه، آه بلندی کشید.
آه پیرزن رفت بالا. رسید به اسپنددونه‌ها.
اسپنددونه‌ها از غصه‌ی خاله پیرزن، ترق و
ترق ترکیدند. دود کردند.
دود اسپند، توی خانه پیچید. خاله پیرزن
خندید و گفت: «شکر خدا، درد و بلا دور
شد از خانه‌ی من، ما و شما...» •

